

چگونه مسلمان شدم؟

نویسنده:
قاری اظہر ندیم

مترجم:
عبداللہ حیدری

این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

آدرس ایمیل:

سایت های مفید

www.aqeedeh.com

www.nourtv.net

www.islamtxt.com

www.sadaislam.com

www.ahlesonnat.com

www.islamhouse.com

www.isl.org.uk

www.bidary.net

www.islamtape.com

www.tabesh.net

www.blestfamily.com

www.farsi.sunnionline.us

www.islamworldnews.com

www.sunni-news.net

www.islamage.com

www.mohtadeen.com

www.islamwebpedia.com

www.ijtehadat.com

www.islampp.com

www.islam411.com

www.videofarda.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فهرست مطالب

فهرست مطالب	۱
نامه‌ای از مجاهد اسلام دوست ارجمندم آقای اظهر ندیم - زیدمجده -	۳
پیامی به مسلمانان پاکستان	۵
نامه ای از یک همتای مجاهد (مولانا غازی احمد - کرشن لال)	۸
سفر هندوستان	۹
اوضاع پاکستان	۱۱
یک خواهش	۱۳
مجاهد و عبادت	۱۴
معرفی	۱۶
شغل من	۱۶
پدرم هندوی متعصب بود	۱۷
محل زندگی	۱۷
آغاز هدایت	۱۸
تصمیم بعد از تردد	۱۸
اولین نماز من	۱۹
نماز صبح	۲۰
یکی از اثرات نماز	۲۰

- ۲۱ با دوستم اعزاز علی
- ۲۲ اولین نماز من با جماعت
- ۲۲ آغاز امتحان خداوندی
- ۲۳ اولین بار است که از دست پدرم اینطور کتک می خورم
- ۲۴ ۱۴ سال داشتم که پوستم را آتش دادند
- ۲۴ بالآخره همسایه ها با خیر شدند
- ۲۵ چه حرف جالبی
- ۲۶ اکنون چه باید کرد
- ۲۷ آخرین شب در خانه
- ۲۸ برای همیشه خانه را ترک کردم
- ۲۹ بزرگترین افتخارم
- ۳۱ جامعه اسلامی
- ۳۱ تاریخ جامعه اسلامی
- ۳۲ اعلان روزنامه
- ۳۳ این بود آقای ندیم سر گذشت من

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

نامه‌ای از مجاهد اسلام

دوست ارجمندم آقای اظهر ندیم - زیدمجده -

السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

نمی‌دانم چگونه و با چه زبانی از جناب عالی تشکر کنم، شمایی که از من گمنام مجاهد اسلام ساختی و داستان مرا با انشایی حیرت‌انگیزت بر اوراق زرین تاریخ منعکس کردی تا برای همیشه زنده و جاوید بماند و چنان محبتی از من در قلب هر مسلمان پاکستانی کاشتی که نادیده به من اخلاص می‌ورزند و من به این دریای محبت را که بی‌اختیار به تلاطم افتاده از خلال نامه‌های مخلصانه‌ای که بسویم سرا زیر می‌شود بخوبی مشاهده می‌کنم و چنان لذتی در خود احساس می‌کنم که تا کنون برایم سابقه نداشته است. و همه اینها را مرهون محبت بیان شیوا و قلم رسای جناب عالی می‌دانم، ورنه

من کجا و تبسم گل بروی من نسیم صبح از مهربانی توست

من که خادم ناچیزی برای اسلام بیش نیستم و خیلی کوچکتر از آنم که روز نامه‌های پاکستان از من ناچیز توصیف کنند درست مثل اینکه کسی را از زیر زمین بلند کرده و به آسمان برسانند ورنه من آنم که من دانم:

اما برتر از این باید تمام سپاس و شکر گذاری ام را نثار آن معبود برحق می‌کنم که محبت مرا در قلب شما جای داد و قلم شما را متوجه داستان این ناچیز کرد و شکی نیست که برای همیشه مرهون این نعمت بزرگ الهی خواهم بود که بنده حقیری چون من را که در خاندانی کاملاً بیزار از اسلام بدنیا آمدم مورد لطف و عنایتش قرار داده و براه راست هدایت فرمود و قلبم را از محبت خود و کتاب و پیامبرش سرشار گردانید، و

ماموریت این کار بزرگ و دشوار را به جماعت تبلیغ سپرد تا به سبب زبان و اخلاق و اخلاص آنان قلب تاریک مرا با نور ایمان منور کند و همیشه دست به دعا هستم و عاجزانه از پروردگارم تمنا دارم که چنانکه در دنیا مرا یاری فرموده و با اسلام عزیز عزت بخشیده در آخرت نیز از ذلت و رسوایی محفوظ بدارد و در جوار رحمتش جایم دهد. آمین. و در ضمن از روزنامه‌ها، هفته‌نامه‌ها، ماه‌نامه‌ها و دیگر رسانه‌های گروهی پاکستان نیز بی نهایت سپاس گذارم که بخشی از صفحاتشان را به داستان این ناچیز اختصاص داده اند این نیز خود نشان دهنده محبت و علاقه مندی مسلمانان پاکستان نسبت به یک جوان تازه مسلمانی چون من است، و عیناً صحنه ایثار و محبت مهاجرین و انصار صدر اسلام را نسبت به یکدیگر در جلوی چشمانم مجسم می گرداند. ولی ای کاش این داستان بقدر شور و غوغایش در خوانندگان اثر می بخشید و احساس نوی را در آنان بوجود می آورد وعده ای را از خواب غفلت بیدار نموده وادار به آن می کرد که خادمانی صادق و مخلص برای اسلام باشند امیدوارم که چنین کند.

پیامی به مسلمانان پاکستان

من بعنوان یک خادم کوچک اسلام به تمام مسلمانان پاکستان، خصوصاً جوانان برومند آن عرض می‌کنم که شما را خداوند متعال با نعمت اسلام عزت بخشیده و قلعه اسلام (منظورش کشور پاکستان است) را به شما عطا کرده است این فرصت طلایی را غنیمت شمارید و با جدیت کامل در پیاده کردن قوانین اسلام بکوشید و چنان خود را در قالب اسلام بگنجانید تا که اعمال شما خود بیانگر هویت ایمانی شما بوده و به مخالفین اسلام ثابت کند که واقعاً اسلام مکتب سلیم و انسان سازی است که در تمام ادوار تاریخ و در تمام شئون زندگی قادر است مشکلات بشریت را حل کرده و جامعه انسانی را بسوی رستگاری ابدی سوق دهد و تا به دشمنان اسلام ثابت کنید که اسلام همان اسلام محمدی ﷺ است که بزرگترین امپراطوری‌های زمانش را بزانو در آورده و تابع خود گردانیده بود و اکنون نیز همان اسلام است، و به گمان بعضی کهنه و فرسوده نشده است. زیرا قوانین نجات‌بخش اسلام بالاتر از آن است که همچون پارچه ای بپوسد و از هم بپاشد (و یا مانند ساخته شده دست مارکس و لنین در مدتی کمتر از یک قرن به عمرش پایان دهد) اگر تمام شئون زندگی را بررسی کنیم گوشه‌ای نخواهیم یافت که اسلام برای آن قانونی نگذاشته باشد زیرا قرآن و سنت قانون اساسی این مکتب انسان ساز و کاملاً الهی است ولی خیلی جای تاسف است که امروز ما مسلمانان بجای آنکه امام و پیشوای بشریت می بودیم مقلد بی چون و چرای غرب شده ایم و بجای آنکه قوانین پاک اسلام بر ما حکومت کند قوانین مصنوعی غرب بر ما حکمفرماست و بجای آنکه سیرت پر افتخار رسول اکرم ﷺ برایمان الگو و نمونه قرار می‌گرفت فرهنگ ذلت‌آور اروپا را مایه افتخار می‌دانیم و چنان در این بدبختی غرق شده ایم که راهی برای نجات نمی‌یابیم اما اگر جوانان با عزم و اراده آهنین شان در این میدان همت گمارند و در پیاده کردن قوانین پاک اسلام از جدیت و اخلاص کامل کار بگیرند شکی نیست که باز عزت ما مسلمانان همان

خواهد بود که پیشگامانمان داشتند بنحوی که تمام شرق و غرب اسلام بپذیرند و یا لا اقل زیر اثر اسلام زندگی کنند و حق توهین و تجاوز به اسلام را نداشته باشند. لیکن این آرمان هنگامی تحقیق خواهد یافت که هر کدام ما مبلغی مخلص و مجاهد سر بکف اسلام باشیم.

واقعاً هر ذره از دستورات اسلام و تاریخ پر افتخارش قابل تحسین است شاید آن فرموده حضرت عمر رضی الله عنه را فراموش نکرده باشید که هنگامی سفر به بیت المقدس می فرمود: «جز عزت اسلام هیچ عزت دیگری وجود ندارد!» اما باید چه کرد که امروز ما مسلمانان عزت و شرف را در لابلای قوانین خود ساخته و ضد بشریت غرب جستجو می کنیم با اینکه می بینیم شیفتگان غرب و حتی مفکرین دلباخته تمدن غربی چگونه با صراحت اعلان می کنند که آنچه را تاکنون به نام تمدن پذیرفته اند جز کدویی توخالی و در واقع توحشی بیش نبوده است و هرگز به آنان سکون و آرامش نه بخشیده است، بنابر این سراسیمه در تلاش آنند که چگونه می توان همزمان با آرامش حسی سکون روحی و معنوی را نیز بدست آورده؟ لذا بر مسلمانان واجب است که با عزمی راسخ و ایمانی پایدار و استوار بپا خواسته و آن ریسمان گیسسته ای که ما را از پیشگامان تاریخ سازمان جدا کرده پیوند ناگسستنی زده و به جهان بشریت ثابت کنیم که سکون و اطمینان قلبی را جز در سایه اسلام و قرآن نمی توان جستجو کرد.

و در آخر از همه دوستانی که برایم نامه نوشته اند تشکر می کنم و ضمناً امیدوارم از اینکه برای هر کدام جداگانه نتوانستم جواب بنویسم مرا معذور بدانند زیرا یک دانش آموز در محیط مدرسه به محدودیتهایی که برایش وجود دارد فرصت آنرا نخواهد داشت که به کار دیگری مشغول شود.

البته قلباً از همه شما خوشحالم و بحری از محبت از هر کدام شما در قلبم موج می زند. و اینک در آخر از همه مسلمانان دلسوز و همونوا خواهشمندم که به بارگاه رب العزت

دعا کنند تا خداوند این بنده ناچیز را علم با عمل عنایت فرموده و پیرو صادق و مخلصی برای اسلام بگرداند. آمین یارب العالمین.

والسلام علیکم

برادر شما مجاهد اسلام

جامعه اسلامیة و ابیل بلسار گوجرات هندوستان.

نامه ای از یک همتای مجاهد (مولانا غازی احمد - کرشن لال)

دوست محترم و مکرم جناب قاری اظهر ندیم!

السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

رساله از مجاهد اسلام تا انیل کمار بدست بنده رسید سر تا پا مطالعه اش کردم و بی اندازه مرا خوشحال نمود. خوشحالم از اینکه خداوند متعال چگونه یک پسر چهارده ساله هندو را توفیق هدایت عطا فرموده چگونه در برابر مشکلات و مصایب به آن صبر و استقامت عطا فرموده است. واقعاً داستان مجاهد اسلام برای مسلمانان بی عملی همچو ماها درس عبرت است و به ما گوشزد می کند که با وجود آنکه ما مسلمان دنیا آمده ایم و مسلمان تربیت شده ایم چقدر از اسلام فاصله داریم و اعمال و کردارمان چقدر با موازین اسلام تفاوت دارد ولی جالبتر اینکه داستان من نیز با داستان مجاهد شباهت کلی دارد. من نیز در یک خانواده هندو دنیا آمدم و در همین سن (چهارده سال) در عالم خواب بدست پیامبر بزرگوار اسلام ﷺ مسلمان شدم مارس (۱۹۳۸م) و من نیز چون مجاهد اسلام مجبور بودم مشکلات زیادی را تحمل کنم و حتی خویشاوندان هندویم مرا به دادگاه کشانیدند و چندین مرتبه شکایتها تند و تیزی بر علیه من نوشتند ولی خداوند در هر قدم مرا یاری کرد و استقامت عطا فرمود، داستان من تفصیلاً در کتابی که به نام (الظلمات إلی النور) نوشته ام درج است، کتاب از مکتبه علمیه لاهور چاپ شده است، امیدوارم که خداوند متعال مجاهد اسلام را از برکت اسلام سعادت ابدی نصیب فرموده، و توفیق خدمت بدین مقدس اسلام برایش عطا فرماید. آمین.

قاضی احمد

م ۸۶/۱/۲۷

سفر هندوستان

یازدهم ماه ۱۹۸۵ میلادی بود، با مفتی مظفر حسین و مولانا عبد المالک در مدرسه مظاهر العلوم سهارنپور گفتگو می کردیم، جناب مفتی پرسیدند: چه وقت از پاکستان تشریف آوردید؟ گفتم: نهم مایو از پاکستان حرکت کردم از راه انباله به دهلی رسیدم، یک شب در مرکز تبلیغی نظام الدین ماندم، و سپس کلکته رفتم و دو روز هم در آنجا برای ملاقات دوستان و خویشاوندان نشستم، و از کلکته به دهلی برگشتم، و اینک از دهلی برای ملاقات شما به سهارنپور آمدم، سپس فرمود که دهلی که خیلی شلوغ بود (این شلوغ درگیری بین سیکها و هندوها بود بقدر هم شلوغ بود که وقتی من در ایستگاه قطار پیاده شدم از هر طرف صداها و وحشتناک انفجار بگوش می رسید. تا دو ساعت تمام ما را نگذاشتند که از ایستگاه بیرون شویم و بعد از دو ساعت آن هم با امنیت پلیس خارج شدیم).

چطور رفتی دهلی؟ گفتم: من نمی دانستم که شلوغ است وقتی که آنجا رسیدم دیدم اوضاع خیلی وخیم است. بعد سوال کرد که در پاکستان پیرامون نافذ کردن قوانین اسلام هم کاری می شود یا نه هیچ؟ گفتم: رئیس جمهور پاکستان آقای جنرال ضیاء الحق در کوشش است ولی تا کنون موفقیت قابل ملاحظه ای بدست نیاورده است، (این گفته ای است که خود آقای رئیس جمهور در یک مصاحبه مطبوعاتی به آن اعتراف کرده است) سپس پرسید: کی خواهی برگردی؟ گفتم: هیجدهم ماه بر می گردم.

و بدنبال آن در مورد مشکلاتی که مدرسه به آن مواجه بود با من به گفتگو پرداخت هنوز سخن ایشان ادامه داشت که پسر مفتی با یک نوجوان داخل شد. پس از سلام و احوال پرسی گفت: این نو جوان که مجاهد اسلام نام دارد به تازگی مسلمان شده و از گجرات برای ملاقات شما آمده است، او با سیمای درخشان چهره گشاده، قدی متوسط

قیافه زیبا لباس گران قیمت و نظیف، با ادب تمام و خیلی سنگین نشست. جناب مفتی نگاهی دقیق به سر و سیمای جوان انداخت، و قبل از آنکه لب به سخن گشاید صدای اذان بلند شد. با خود گفتم: با این جوان مزبور باید نشست و صحبت کرد، همزمان با شنیدن اذان همه برای نماز عصر به مسجد رفتیم، جوان مزبور مجاهد اسلام با اطمینان کامل وضویی گرفت، و پشت سر امام ایستاد و به خواندن نماز نفل مشغول شد من که همچنان در فکر گفتگو با او بودم سر تا پا حرکاتش را می نگریستم، نماز عصر تمام شد، مجاهد از مسجد بیرون رفت من هم بی درنگ بدنبالش حرکت کردم او مستقیم به اطاق پذیرایی مدرسه داخل شد و روی تختخوابی نشست و به مطالعه مشغول شد من هم با استفاده از این فرصت به اطاق داخل شدم و گفتم: السلام علیکم. آقای مجاهد جواب داد: و علیکم السلام.

اول من خودم را معرفی کردم وقتی که فهمید پاکستانی هستم خیلی خوشحال شد و از من خواست که از اوضاع پاکستان تفصیلاً برایش صحبت کنم، من گفتم: شما بفرما سوال کن تا آنجایی که بتوانم جواب خواهم داد.

اوضاع پاکستان

سوال: آیا این درست است که در پاکستان زنها بدون حجاب و آزادانه در خیابانها می گردند و حتی شنیدم که تظاهرات می کنند و خواهان تساوی حقوق زن و مرد هستند؟!
جواب: درست است، چنین وضعی وجود دارد ولی منحصر به عده معدودی است فقط همان عده ای که در دبیرستانها و دانشگاهها درس می خوانند بی حجابند و خواهان تساوی حقوق زن و مرد هستند ولی در مجموع کاملاً حجاب رعایت می شود و حتی الآن هم کسانی را که بی حجابند مردم بد می بینند و در نظر اکثریت مسلمانان زشت جلوه می کنند.

سوال: آیا در پاکستان هندوی بومی هم وجود دارد؟

جواب: فقط در ایالت سند پانزده درصد هندوی بومی زندگی می کنند ولی در سه ایالت دیگر دیده نمی شوند.

سوال: در کدام شهرهای پاکستان مدارس دینی وجود دارد و نامهای شان

چیست؟

جواب: تقریباً در هر شهر پاکستان مدارس دینی موجود است ولی از همه معروفتر اینها هستند: در لاهور: جامعه اشرفیه، جامعه مدنیه، جامعه نعیمیہ، جامعه نظامیہ، مدرسه تقویۃ الاسلام، مدرسه تجوید القرآن و جامعه فتحیہ.

در کراچی: در العلوم کورنگی، جامعه اسلامیہ بنوری نیوتاون، مدرسه امجدیہ، جامعه فاروقیہ و جامعه حمادیہ. در گجرانوالہ: مدرسه نصرۃ العلوم، مدرسه انوارالعلوم و مدرسه سراج العلوم. در جہلم: مدرسه اظہار العلوم. در سرگودا: مدرسه سراج العلوم. در ساهیوال: مدرسه جامعہ رشیدیہ: در صادق آباد: مدرسه خدام القرآن، در ملتان: قاسم

العلوم، خیرالمدارس و انوار العلوم. در راولپندی: تعلیم القرآن، در کویته: جامعه رشیدیہ؛ در اکوره ختک: دار العلوم حقانیہ.

سوال: احزاب سیاسی و مذهبی پاکستان کدامند؟

جواب: جمعت علمای اسلام، مسلم لیک، جمعیت علماء پاکستان، جماعت اسلامی، حزب مردم پاکستان، تحریک استقلال، حزب جمهوری پاکستان، جمعیت اهل حدیث، حزب ناسونالیست ملی، تحریک حمایت پاکستان، حزب مساوات، و علاوه از این احزاب مختلف دیگری نیز بشمول اتحادیہ‌های دانشجویی در پاکستان وجود دارد.

سوال: روز نامه‌های مهم پاکستان کدام هستند؟

جواب: روز نامه‌های پاکستان بر دو قسم است: یکی روز نامه‌هایی است که از یک جا چاپ و نشر می‌گردد و قسم دیگر آن در یک وقت از جاهایی مختلفی چاپ و پخش می‌گردد، مثلاً:

روزنامه جنگ، از لاهور کراچی، راولپندی و کویته پخش می‌شود.

روزنامه نوای وقت، از لاهور، کراچی، ملتان و راولپندی پخش می‌شود.

روز نامه مشرق، از لاهور، کراچی، پیشاور و کویته پخش می‌شود.

روز نامه آج (امروز) از لاهور و ملتان پخش می‌شود.

روز نامه وفاق از لاهور و رحیم یار خان پخش می‌شود.

روز نامه پاکستان تایمز، از لاهور.

روزنامه‌های حریت، دان، جسارت از کراچی.

نوای کویته از کویته پخش می‌شود، و علاوه از این هم روز نامه‌های کوچکتر دیگری از جاهای مختلف پخش می‌شود. این سوالاتی بود که مجاهد اسلام از من می‌نمود و همچنان چیزهای دیگری نیز پرسید که در سطح آگاهی خود به سوالاتش جواب دادم.

یک خواهش

سپس از او سوال کردم که آقای مجاهد آیا ممکن است داستان مسلمان شدن خود را تفصیلاً برایم ذکر کنی؟ گفت: حتماً حاضرم جواب مثبت بدهم لیکن شخصی چون من را که پس از مدتها هدایت شده است می خواهی چه کار کنی؟ واقعاً اگر پدر و مادرم مسلمان می بودند اولین زندگانی من سیاه‌ترین ایام عمرم نمی بود و امروز هم باکمال افتخار می گویم که الحمدلله من مسلمان فطری هستم زیرا جز ایام کودکی ام (قبل از بلوغ) را در کفر گذرانده ام و هزاران مرتبه شکر گذار آن خدایی هستم که در عمر چهارده سالگی مرا توفیق هدایت بخشید.

گفتم: مجاهد، مگر نمی خواهی داستان مسلمان شدنت را از ابتدا برایم نقل کنی؟

گفت: بس برای فردا می گذاریمش چون اگر الآن شروع کنم تمام نمی شود.

گفتم: هر طور که دوست داری چند لحظه دیگر از این طرف و آن طرف صحبت کردیم و وقت مغرب فرا رسید با شنیدن صدای اذان به مسجد رفتیم پس از نماز جماعت من از مسجد بیرون رفتم و در انتظار مجاهد نشستم، او به نوافل مشغول بود وقتی که تمام کرد بیرون آمد و چشمش بمن افتاد گفت: باید بیخشید چون من نمی دانستم که شما منتظر من هستی بهر حال شام خوردیم، بعد از شام خوردن برای کاری بیرون رفتم.

مجاهد و عبادت

تقریباً ساعت نه شب بود که از دنبال کارم برگشتم ولی مجاهد را در اتاق ندیدم از خادم مدرسه پرسیدم گفت: در فلان اتاق است، وقتی که در اتاق رسیدم به اذکار مشغول است، و من هم نه خواستم در کارش دخالت کنم ساکت بر گشتم و روی تختخواب دراز کشیدم، تقریباً یک ساعت بعد دو باره رفتم خبر گیرم دیدم که در سجده است، و با گلوی گرفته دارد گریه می کند، با خود گفتم، ای کاش، هر مسلمان مثل تو می بود و خداوند رحمت هایش را چون باران بر آنها سرازیر می کرد. ناگهان بیاد گفته های مجاهد افتادم که عصر داشت بمن می گفت خداوند متعال نعمتهای به من بخشیده است که حتی در باره اش فکر نمی توانم بکنم. خداوند متعال هر خواهش مرا پذیرفته است و من هم هر کار خود را به او سپرده ام که هرگز نافرمانی پروردگارم را نخواهم کرد و آنچه تاکنون از من سرزده است گر چه متیقن هستم که خداوند همه را بخشیده است. ولی باز هم هر وقت یادم میاید موهای بدنم سیخ می شود و خیلی تاسف می خورم که چرا قبل از این مسلمان نشدم، ساعت هم داشت یک و نصف شب می شد مجاهد از اتاق بیرون آمد و روی تختخوابش که پهلوی تختخواب من بود دراز کشید و به خواندن دعا مشغول شد، ولی نمی دانم با پروردگارش چه راز و نیازی داشت. چون دیگر مرا خواب برده بود. صبح که بیدار شدم مجاهد را روی تختخوابش نیافتم از خادم جويا شدم گفت: خیلی وقت است که به مسجد رفته است، من هم برای نماز صبح به مسجد رفتم دیدم که مشغول نماز است باز غرق در تفکر شدم این جوان کم عمر ببین چه لذتی از عبادت می برد، هرگز بدون آن آرامش نمی گیرد و می خواهد همیشه با پروردگارش به راز و نیاز مشغول باشد، بعد از نماز صبح جناب مولانا طلحه حلقه درس داشتند من هم با مجاهد در آن شرکت کردیم بعد از درس صبحانه خوردیم و بعد از صبحانه مجاهد گفت: بیا به

اتاق برویم و اگر خواستیم صحبتی بکنیم همان جا می‌کنیم، چند لحظه ای از گوشه و کنار صحبت شد و بعد مجاهد به داستانش آغاز کرد.

معرفی

فوریه ۱۹۷۹م بود که نخست خجسته‌ترین روز های زندگی ام آغاز می گردید ولی ابتدا لازم می دانم خود را معرفی کنم، ما کلاً با خودم شش برادر هستیم و دو خواهر بترتیب سن اسمای برادرانم به این صورت است:

۱- اشوک کمار - ۲- سچاس کمار- ۳- انیل کمار (خودم) ۴- رام کمار - ۵- شیام کمار
۶- کمار و خواهرانم بزرگش بسبه کمار و کوچکش رمله کمار نامیده می شدند؛ اسم پدرم گوبال کمار و اسم مادرم شکوند تله کمار است. پدرم شغلش دکانداری است، و در شهر آگره دکان پان فروشی دارد.

شغل من

همیشه صبح زود به دکان می آمدم، و پس از نظافت و آب و جاروی دکان تا ساعت نه که پدرم از خانه می آمد می نشستم، و بعد از آمدن پدرم به خانه بر می گشتم، و باز ساعت دوازده ناهارش را می رساندم و به خانه بر می گشتم و از خانه کتابهایم را می گرفتم و به مدرسه می رفتم و ساعت پنج تعطیل می شدم، البته به علت عدم گنجایش کلاسها برنامه طوری تنظیم شده بود که باید نصف روز به مدرسه می رفتم و در آن وقت کلاس نهم بودم پس از تعطیلی مدرسه مجدداً به دکان بر می گشتم و پدرم مرخص می شد و من هم طبق معمول بعد از یک یا دو ساعت دکان را می بستم و به خانه می رفتم علاوه بر آن گاهی کار خودم را انجام می دادم و مقداری پان روی دو چرخه می گذاشتم و به طور سیار می فروختم.

از این کارم تقریباً روزی ده دوازده روپیه برای من می ماند، مرتب روزی پنج روپیه به مادرم می دادم و گاه و ناگاه دیگر خواهران و برادران کچولو ام را نیز به همین گونه نوازش می دادم، برادر بزرگم اشواک نیز جداگانه پان فروشی داشت.

پدرم هندوی متعصب بود

پدرم از متعصب‌ترین هندوهای منطقه بود و کینه و تنفر عجیبی نسبت به مسلمانان در دل داشت، و این شعارش را دائماً تکرار می‌کرد که هرگاه قدرتی داشته باشم مسلمانان را برای همیشه از زمین نابود خواهم کرد؛ صبح که از خواب بلند می‌شدیم اعضای خانواده بطور دسته جمعی در برابر بتان مخصوص که در خانه داشتیم به سجده می‌افتادیم، پدرم برادر کوچکم شیام را در بغل می‌گرفت و در جلوی بت می‌نشست و لحظات طولانی را به متر خوانی می‌گذارند، بتهای پدرم از همه بیشتر بود و به نوبت همه را سجده و تعظیم می‌کرد من نیز سه بت داشتم که همه را پرستش می‌کردم و گاهی ساعت‌های طولانی در پای آنها افتاده بودم.

محل زندگی

ما در شهر آگره و در محله‌ای بنام روشن زندگی می‌کردیم عده زیادی از همسایه‌های ما مسلمان بودند و من اکثراً بازی و رفت و آمدم با بچه‌های مسلمان بود از اخلاقشان خوشم می‌آمد. بی اندازه خنده‌رو و پاک دل بودند برعکس بچه‌های هندو که بد اخلاق بخیل و متعصب بودند با آنکه علاقه زیادی نسبت به بچه‌های مسلمان داشتم از آن میان دوست خیلی مهربان و نیک سیرتی را برگزیده بودم (اعزاز علی) که در هر کاری مرا یاری می‌کرد و راز دلم را جز با او باکسی دیگری در میان نمی‌گذاشتم یادم هست یک عکس هم با او در عکاسی بمبئی شهر آگره گرفته بودیم.

در اینجا حرف مجاهد را قطع کردم و پرسیدم که حالا هم آن عکس را داری؟ گفت: بله، دارم. گفتم: اگر من آنرا اگر بخوام اشکالی نخواهد داشت؟ گفت: نه، حتماً آنرا برایت می‌آورم (بالآخره عکس را برایم داد و الآن هم پیشم هست و درست تشخیص داده می‌شود که سن چهارده سالگی بوده است، چون یک عکس جدیدی هم برایم داده

بود) بعد پرسیدم: بنا برین باید سبب اسلام آوردن تو هم اعزاز علی شده باشد؟ گفت، نه، ولی بهر حال جالب است و هرگز آنرا فراموش نخواهم کرد.

آغاز هدایت

روزی در یکی از دکانهای شهر آگره نشسته بودم که چند تا انسان خوش قیافه بالباسهای سفید و نسبتاً بلند در جلویم ایستادند من که از همان اول که داشتند از دور می آمدند شرافت و اخلاق نیکو را در سیمایشان مشاهده می کردم، اکنون دیگر مجذوبشان شده بودم و دلم می خواست همچنان بطرفشان نگاه کنم خصوصاً این حرکتی که بعضی از آنها لب هایشان داشت می جنیید و گویا اینکه آنان چیزی با خود می گفتند ولی من به سر آن پی نمی بردم، بهر حال یکی از آنان رو به من کرد و گفت: بیا پسر جان، با هم برویم تا نماز بخوانیم؟ البته همه شان بی خبر بودند اینکه من هندو هستم من هم که نمی دانستم که نماز چیست؟ با خود گفتم: حقیقت را برایشان بگویم که من هندو هستم و به آنچه شما دعوتم دادید ایمان ندارم؟ ولی باز فکر کردم که آنها با چه اخلاص مرا دعوت دادند من چگونه جواب منفی بدهم؟ بهر حال گفتم: باشد برای نماز می آیم، همین گفته من مورد قبول خداوند واقع گردید، و مرا به جایی کشاند که امروز به آن افتخار می کنم؛ آنها رفتند و بعد برایم مشخص شد که این جماعت تبلیغ بوده و آن سخنگویی که با من صحبت می کرد به آن امیر می گویند.

تصمیم بعد از تردد

اکنون که آنها مرا رها کردند و رفتند در بحر عمیق افکار و اختلافات غرق شدم اگر مسجد بروم و پدرم اطلاع یابد سر نوشتم چه خواهد شد؟ در پائین مسجد جامع شهر آگره دکانهای زیاد از مسلمانان و هندوان قرار گرفته است. دکان ما نیز در پائین مسجد داخل بازار قرار دارد ولی در مسجد از سمت مخالف دکان ما باز می شود یعنی اگر خواسته باشیم مسجد بروم باید از وسط بازار نگذریم که در آنصورت هم مسلمانان و هم

هندوان که همسایه محسوب می شوند و با ما شناخت کلی دارند از جریان مطلع خواهند شد. بنا براین، تصمیم گرفتم که ساعت هشت شب که پدرم به خانه می رود، دوکان را ببندم و مسجد بروم.

اولین نماز من

پس از آنکه پدرم طبق معمول مرا در دکان تنها گذاشت ساعت هم داشت هشت می شد کم کم دکان را بستم و پتویی مهیا کرده بودم بر خود پیچیدم و به طرف مسجد حرکت کردم. چون خوف آن بود که کسی مرا بشناسد وقتی که در مسجد داخل شدم دیدم که چند نفر مشغول نماز خواندن هستند و یک نفر مشغول وضو گرفتن بود البته تازه شروع کرده بود.

من هم نزدیکش نشستم و تقلید حرکاتی که انجام می داد انجام دادم از وضوگرفتن تمام شد و به نماز خواندن آغاز کرد من نیز همچنان به تقلیدم ادامه دادم و تمام حرکاتش را با دقت تمام انجام دادم و در آخر که سلام داد دستهایش را بلند کرد منم دستهایم را بلند کردم او این الفاظ را زمزمه می کرد: خدایا، گنایم را مغفرت فرما.

چندین مرتبه همین الفاظ را تکرار کرد منم از آنکه زیاد تکرار کرده بودم از گفتن آن لذت می بردم و دلم می خواست که همچنان تکرارش کنم. دیگر در همین حال غرق بودم و نمی دانم که چه وقت آن شخص دعایش را تمام کرده و رفته است تقریباً باید شصت هفتاد مرتبه این الفاظ را گفته باشم. ناگهان از خانه یادم آمد که من همیشه زودتر به خانه می رفتم و اکنون شاید همه در فکر من باشند فوراً خود را به خانه رساندم دیدم همه خوابیده اند و مادرم در انتظار من نشسته است، چشمش به من افتاد با محبت فوق العاده پرسید:

ابیل جان، کجا بودی امشب چقدر دیر آمدی؟ گفتم: مادر جان، امروز کارم بیشتر بود، بلافاصله غذا خوردم و خوابیدم، ولی این الفاظ همچنان در ذهنم می چرخید: «خدایا،

گناه‌هایم را مغفرت فرما» دیگر نمی دانم که چه وقت مرا خواب برده است تا چند روزی همین برنامه را اجراء می‌کردم یعنی فقط نماز عشاء را می‌خواندم ...

نماز صبح

بعد به فکرم افتادم که پدرم دیر به دکان می‌آید بهتر است همچنان که برای باز کردن دکان صبح از خانه بیرون می‌شوم نماز صبح را هم بخوانم روز بعد صبح زود که از خانه بیرون شدم مستقیم به طرف مسجد رفتم و پس از وضو گرفتن مشغول نماز شدم ولی نمی‌دانستم که نماز صبح چند رکعت است، همانطوری که نماز عشاء را خوانده بودم نماز صبح را نیز می‌خواندم اگر کسی را می‌دیدم که نماز می‌خواند بطرفش نگاه می‌کردم و حرکاتش را انجام می‌دادم. این برنامه هر روزه ام بود و بعد از آنکه نماز تمام می‌شد به دکان می‌آمدم و ضمن آب و جاروی دکان به خرید و فروش مشغول می‌شدم.

یکی از اثرات نماز

طبق برنامه ای که برای خودم معمول گذاشته بودم همیشه نماز عشاء و نماز صبح را در مسجد می‌خواندم همزمان با این برنامه کم کم مشتریان دکان داشت زیاد می‌شد و فایده دکان از هر وقت دیگر بیشتر می‌شد و هر وقت پدرم به دکان می‌آمد و مرا گرم خرید و فروش با مشتریان می‌دید چند لحظه ای همچنان می‌ایستاد و بطرف من نگاه می‌کرد گویا این که از کارم لذت می‌برد و از هر وقت دیگر محبتش نسبت به من بیشتر می‌شد ولی نمی‌دانست که چرا؟

و من هم با خون سردی کامل به کارم ادامه می‌دادم و طبق برنامه پس از آنکه پدرم به دکان می‌نشست دو چرخه برادرم را می‌گرفتم مقداری پان به ترکش می‌گذاشتم و برای فروش آن به کوچه و بازار دور می‌زدم.

با دوستم اعزاز علی

روزی برای ملاقات دوستم اعزاز علی به خانه اش رفتم ولی در خانه نیافتمش برادرش گفت: برای نماز به مسجد رفته است، تقریباً ده دقیقه ای منتظر بودم دیدم که آمد ولی همینکه چشمش به من افتاد از خوشحالی جا خورد و توفقی کرد، سپس احوال پرسى کردیم و با تبسمی که بر لب داشت رو به من کرد و گفت: انیل جان، نمی دانی که امروز چقدر خوشحالم. ای کاش مسلمان می شدی که با هم به مسجد می رفتیم و نماز می خواندیم، با شنیدن این الفاظ تپشی در قلبم پیدا شد و با خود گفتم: حتماً از مسجد رفتن من اطلاع دارد بهر حال بدون توقف پرسیدم: شما وقتی به مسجد می روید چکار می کنید؟ گفت: برای راضی کردن پروردگاران پنج وقت نماز می خوانیم. گفتم: در کدام اوقات نماز می خوانید؟

گفت: اولین نماز را قبل از طلوع خورشید می خوانیم، دومین نماز را تقریباً از ساعت یک تا دو، سومین بین ساعت چهار تا پنج، چهارمین نماز بعد از غروب آفتاب، و پنجمین نماز را بین ساعت هفت تا هشت می خوانیم. گفتم: اگر کسی یکی از این نمازها را نتوانست در وقت خودش بخواند تکلیفش چه خواهد بود؟ گفت: مسئله نیست بعداً بخواند. پرسیدم: شما در نماز چه می خوانید؟ گفت: مایک کتابی داریم بنام قرآن مجید این کتاب از طرف خداوند نازل شده است از آنچه که از این کتاب حفظ داشته باشیم در نماز می خوانیم. گفتم: اگر کسی مطلقاً چیزی از قرآن حفظ نداشته باشد در نماز چه بخواند؟ گفت: کسی که مسلمان باشد حتماً چند آیه ای حفظ دارد باز هم احتمالاً اگر چنین شخصی پیدا شد که چیزی حفظ نداشت چند بار سبحان الله بگوید.

(البته بعداً من باز هم مسئله را از چندتا علمای بزرگ پرسیدم عیناً همین جواب را

دادند (مولف).

سپس از اعزاز علی خدا حافظی کردم و به خانه رفتم و در راه این جمله سبحان الله را همچنان با خودم تکرار می‌کردم. بعد غذا خوردم و آماده شدم که به دکان بروم، مادرم گفت: انیل جان، شب زود به خانه بیایی گفتم: چشم، براه افتادم.

اولین نماز من با جماعت

ناگهان به فکر افتادم که اعزاز علی گفت: یک نماز بعد از غروب آفتاب می‌خوانیم، این نماز را هم بخوانم همان طوری که داشتم از خانه می‌آمدم بجای اینکه به دکان بروم به مسجد رفتم. وضو گرفتم و داخل مسجد نشستم چند لحظه بعد دیدم یک نفر رو به قبله ایستاد و در حالی که دستهایش را بگوشش کرده بود با آواز بلند می‌گفت: الله اکبر الله اکبر گرچه قبلاً هم این کلمات را شنیده بودم ولی امروز در قلبم فرو نشست، بعد از اینکه گفتن این کلمات تمام شد مردم به صف ایستادند و یک نفر جلو ایستاد و با آواز بلند شروع به خواندن قرآن کرد. آنچنان از این آواز و جملات خوشم می‌آمد و داشتم لذت می‌بردم که دلم می‌خواست اصلاً قطع نکند او همچنان بخواند و من گوش کنم. و در این نماز چنان سکوت و آرامشی مرا در خود فرو برد که با هیچ تعبیر نمی‌توانم ادایش کنم. چون این اولین مرتبه ای بود که داشتم با جماعت نماز می‌خواندم.

آغاز امتحان خداوندی

پس از نماز همین که داشتم از پله‌هاال مسجد پائین می‌آمدم یک هندویی که دکانش پهلوی دکان ما بود چشمش به من افتاد من که از قبل منتظر چنین فرصتی بودم که بالاخره حالم افشا خواهد شد نمی‌توانستم ترس را از خود دور کنم. دستم را گرفت و گفت: در مسجد برای چه کار رفته بودی؟

کمی خودم را کنترل کردم و بدون آنکه روحیه‌ام را بیازم گفتم: برای ملاقات دوستم اعزاز علی رفته بودم، گفت: خیلی خوب، من الآن به دایی گوبال (پدرم) صحبت خواهم کرد، این را گفت و براه افتاد، حالا من در بحر خیالات فرو رفتم که اگر واقعاً این

هندو مسئله را به پدرم اطلاع دهد در آن صورت پدرم هیچ عذر مرا نخواهد شنید. بهر حال، به دکان رفتم. پدرم گفت: چرا دیر کردی؟ کجا بودی؟ گفتم: برای ملاقات دوستم اعزاز علی رفته بودم. چیزی نگفت و به خانه رفت من هم طبق معمول سر وقت که شد دکان را بستم و برای نماز عشاء به مسجد رفتم پس از نماز دستهایم را بلند کردم و به بارگاه پروردگارم دعا کردم: «گناهایم را مغفرت فرما، و مرا در همه کارهایم ثابت قدم گردان». نماز تمام شد و به طرف خانه حرکت کردم ولی نمی دانم چرا امروز دلم داشت بی اختیار و خارج از کنترل می تپید وقتی به خانه رسیدم فضای خانه کاملاً برایم غیر عادی بود.

اولین بار است که از دست پدرم اینطور کتک می خورم

پدرم که قبلاً منتظر بود دیدم که از خشم دارد می لرزد چهره اش ورم کرده و سرخ گردیده است بدون اینکه چیزی از من بپرسد دستم را گرفت و مرا به اتاق برد و ناگهان دیدم که دستان زورمندش با سرعت عجیبی شروع به کار کرد چنان برای زدن آماده بود که گویا داشت لذت می برد، دستهایش که خسته شد چوب برداشت ولی سرعتش همچنان ادامه داشت، و چنان بی احتیاط می زد که سر و صورت و سینه و شکم و چشم و گوش برایش مهم نبود ذره ای از بدنم نمانده بود که ضربه ای به آن نرسیده باشد خوب که خسته شد و چوبها شکست گفت: شلاقم را بیاورید، مادرم و خواهرانم که دم در ایستاده بودند و با گریه و فشانه شان محشری به پا کرده بودند هیچکدام شان چنین جرأتی نداشتند که مرا از دستش خلاص کنند، زیرا پدرم آنقدر زهر چشم در خانه نشان داده بود که هرگاه به خانه داخل میشود همگی مهر سکوت بر لب می نهادند و هیچ کس جرأت نفس کشیدن نداشت وقتی که دید شلاق را کسی نیاورد خودش بیرون پرید تا شلاقش را بیاورد. همگی از سر راهش کنار رفتند و مادرم از در دیگر خودش را به خانه انداخت و سراسیمه گفت: نه نه جان راست را بگو و الا ترا زنده نخواهد گذاشت: گفتم:

نه نه جان، تقصیر من چیست؟ پدرم که به من چیزی نگفت و از من چیزی نپرسید من از راه رسیدم دیدم که عصبانی است و مرا به زیر کنک گرفت پدرم فوراً شلاقش را گرفت و داخل شد مادرم بلا فاصله صحنه را ترک گفت و پدرم بی درنگ شلاقش را به چرخش در آورده و سرجانم را از نو به زیر شلاق گرفت.

۱۴ سال داشتم که پوستم را آتش دادند

در آن وقت درست چهارده سال داشتم و اینقدر از پدرم می ترسیدم که با وجود همه این کتکی که می خوردم جرأت نداشتم که بگویم: پدر تقصیر من چیست؟ شلاق که آمد اول از دستهایم شروع کرد و چنان به سرعت می کوبید که حتی برای یک ثانیه هم توقف نمی کرد دیگر دستهایم از کار افتاد که حتی نمی توانستم بلند کنم شاید بیش از پنجاه شلاق به دستهایم خوردم و شاید به ندرت بتوان جایی را از بدنم یافت که به آن شلاق نرسیده باشد. بازوانم خواب رفته بود سرم دیگر آن قیافه اصلی اش را از دست داده بود و در هر یکی دو سانتی ای قدوودی قرار گرفته بود هنوز هم داشت مرا به هر طرف می خوابانید و با شلاق سراپایم را می کوبید و گاهی که شلاق هم دلش را آرام نمی گرفت با تمام وزنش روی سینه و کمر و شکم و پاهایم بالاو پائین می شد و انگار داشت از من چیز دیگری می ساخت. وقتی بر اثر شلاقهایم خیلی جاها از پوست بدنم برداشته شده بود.

بالآخره همسایه ها با خبر شدند

از سر و صدایی که از من صادر می شده همسایه ها اطلاع یافتند و مسلمان و هندو و همه جمع شدند ولی مادر بیچاره ام خیلی می نالید بیشتر او همسایه ها را اطلاع داده بود وقتی آنها را به بتهایشان قسم داده بود که پسرمد دارد زیر دست و پای پدرش می میرد هر چه زودتر به دادش برسید، بالآخره سه نفر که دوتای آن هندو و یکی مسلمان بود جلو آمدند. پدرم با عصبانیت تمام به آنان تشر زد و گفت: کسی حق ندارد جلو بیاید اما یکی

با اصرار جلو آمد و گفت: عموجان بس است می خواهی او را بکشی؟ پدرم گفت: اگر این پلید در همین حال بمیرد برایم افتخار است، و انگار حرف مردک برایش کافی نبود که دست از من بردارد. مادرم فوراً برادر کوچکم شیام را بغل کرد و آورد زیر پای پدرم ول کرد و کوچلو که هنوز چنین ماجراهایی جز بازی خودش برایش نداشت پای پدرم را گرفت و گویا می خواست با او بازی کند و چون پدرم شیام را خیلی دوست می داشت شلاق را انداخت و او را در بغل گرفت. و در همین فرصت، همسایه ها پدرم را از حیاط بیرون بردند. بلا فاصله مادرم و خواهرانم اطرافم حلقه زدند و در حالی که می گریستند نمی دانستند چگونه محبتشان نسبت به من اظهار کنند، مادرم با دستمالی داشت خونهایم را پاک می کرد و خواهرم را دستور داد تا برایم شیر گرم کند و برادر بزرگم اشوک بدنبال دارو رفته بود.

پس از چند لحظه دیدم که مادرم قاشق به دست دارد و شیر گرم به دهانم می ریزد. و برادرم اشوک هم از آن طرف دارد زخمها را می شوید و مرهم می گذارد، وقتی کمی بحال آمدم مادرم با تمنا گفت: نه نه جان، دو باره به مسجد بروی. گفتم: پس همه کتکی که تا الآن خوردم بخاطر مسجد بوده است؟

مادرم گفت: آری! نه نه جان در حالی که من هنوز عقلاً اسلام را نپذیرفته بودم و فقط با علاقه خودم به مسجد می رفتم.

چه حرف جالبی

کم کم داشت زخمهایم بهبود می یافت روزی پدرم گفت: دو باره هم مسجد برو!! دو باره دیدم که مسجد رفتی دیگر ترا زنده نخواهم گذاشت، مدتی بعد که توانستم سر پا بایستم خیلی با احتیاط مسجد می رفتم و نمازم را می خواندم. دو ماه از این ماجرا گذشت دوباره با همان جماعت تبلیغ و همان امیر قبلی رو برو شدم گرچه به او رسانده بودند که این پسر هندو است باز هم از من پرسید: چگونه اراده داری یا نه؟ گفتم: فکر

می‌کنم. گفت: پسر جان، شما چندین خدا را پرستش می‌کنید کدام یک از آنها را می‌خواهید راضی بکنید ما فقط یک خدایی را می‌پرستیم و حتی اگر کسی ما را تکه تکه کند کسی را به او شریک نخواهیم کرد. شما با دست خودتان چیزی را می‌سازید و آرایش می‌دهید و باز آن را پرستش می‌کنید در آخر گفت: پسر جان، اگر واقعاً از ته دل کلمه بخوانی و مسلمان شوی، تمام گناههای گذشته ات را خداوند متعال می‌بخشد و کلاً از نظر ظاهر و باطن طوری پاک می‌شوی که انگار الان آفریده شده‌ای. گفتم: امشب بیشتر فکر می‌کنم و نتیجه اش را فردا شب ساعت هفت در مسجد جامع آگره به شما خواهم گفت، سپس با مهربانی و اخلاص کامل دستی به سرم کشید و گفت: خداوند یاریت کند و سپس براه افتاد و من هم به خانه برگشتم.

اکنون چه باید کرد

شب پس از آنکه شام خورده شد بر تختخواب دراز کشیدم و به بررسی آینده ام پرداختم که پذیرفتن اسلام چه عواقبی خواهد داشت و نپذیرفتن آن چه سر نوشتی؟ حال چه باید کرد اگر می‌خواهی اسلام را بپذیری در آن صورت باید از پدر و مادر و برادر و خواهر و قوم و خویش و دکان و زندگی و بالآخره از همه دار و ندارت دست بکشی و علاوه بر آن نمی‌دانی که سر نوشتت به کجا خواهد کشید؟ آیا زندگی سالمی برایت میسر خواهد شد یانه؟ و آیا دو باره چشمت به پدر و مادرت خواهد افتاد یانه؟ همه اینها سوالاتی بود که گویا در جلو چشمم مجسم می‌شد اما لذتی که از اسلام حس می‌کردم آنگاه داشت بر همه اینها غالب می‌شد. و چنان غرور بی‌کنترلی داشت در من ایجاد می‌شد که گویا خواهم بر تمام این مشکلات پیروز شوم، بهر حال تصمیم قطعی را نتوانستم اتخاذ کنم، چون بالآخره از هر دو طرف چنین سوالاتی برآیم مطرح بود.

نهایتاً تصمیم گرفتم که الان می‌خواهم و صبح که از خوابم بیدار شوم معلوم میشود اگر دیدم قلبم مطمئن است و ترس و وهمی مرا تهدید نمی‌کند مسلماً اسلام را خواهم پذیرفت، و الاً به همین دین پدرم باقی خواهم ماند.

آخرین شب در خانه

اما چگونه ممکن بود بهمین زودی مرا خواب ببرد خیلی به خود فشار می آوردم که خوابم ببرد اما کار مشکلی بود. برادر کوچکم شیام در پهلویم در خواب عمیقی فرو رفته بود. نگاه مشفقانه ای به چهره زیبایش انداختم و آهسته گفتم: شیام جان، شاید فردا برای همیشه از تو جدا شوم، آیا شیام دیگر مثل تو خواهم یافت که با او بازی کنم؟ نگاهم به تختخواب دیگری افتاد که خواهر کوچکم بر آن دراز کشیده بود و بی خبر از همه چیز در خواب شیرینی فرو رفته است. به هر حال، در روشنایی نور چراغ، چهره تمام خانواده ام در جلو چشمم مجسم بود دلم را سخت کردم، یکبار به چهره مادرم نگاهی انداختم اما بی اختیار اشک از چشمانم فرو ریخت، و با آنکه داشتم صدایم را کنترل می کردم آنقدر گریه کردم که صدایم ایستاد، البته تقصیر هم نداشتم، مادری که مرا از چشمانش بیشتر دوست می داشت چگونه ممکن بود برای همیشه او را ترک کنم باز گلویم را عقده می گرفت، چند دقیقه می گریستم البته زیاد کوشش می کردم که خودم را ساکت کنم اما به اراده من نبود ناگهان دیدم که چشم خواهر بزرگم باز شد نگاهی به سویم انداخت، و بی درنگ از جایش بلند شد و آمد با مهربانی و دلسوزی کامل دستش را به گردنم انداخت و پرسید: انیل جان، چه شده است؟ من که نمی خواستم کسی سرم بداند گفتم: خواهر جان، سرم درد می کند بلا فاصله با دستهای مهربانش سرم را شروع به مالیدن کرد و اشکهایم را با دستمال داشت پاک می کرد چند لحظه ای که گذشت گفتم: بسبه جان، الآن دردش کم شده شما می توانی بخوابی، او بیچاره چه می دانست که درد من چیست؟ بلند شد و گفت: خواهر جان، الآن برای جانم چای درست می کنم با خود گفتم: ببین که این خواهر بیچاره چقدر دلش برای من می سوزد و محبت خواهر را که نسبت به یک برادرش الآن داشتم می فهمیدم چون هر کس حاضر نیست خوابش را بگذارد و نصف شب با کسی دیگر بنشیند بهر حال خواهرم چای درست کرد و آورد و من با کمی عجله چای را خوردم و گفتم: بسبه جان، الآن شما بخواب که خیلی دیر شده است. گفت: تا تو نخوابی

من نمی خوابم من هم چشمانم را بستم و پس از چند لحظه ای خودم را بخواب انداختم او برای اینکه مطمئن شده باشد که من خوابیده ام دستش را روی سینه ام گذاشت و مثل اینکه اطمینان برایش حاصل شد و گفت: بگوان (خدا) حفاظت کند و بطرف تختخوابش رفت، باز سوالات داشت در ذهنم تکرار می شد چگونه ممکن است بدون خواهرانم و برادرانم زندگی کنم و برای همیشه به داغشان بسوزم در همین گیر و دار بودم که بالآخره خوابم برد، صبح که بیدار شدم دیدم که برادر کوچکم شیام که با من خوابیده بود. دستهایش به گردنم حلقه زده و همچنان در خواب است، آهسته دستهایش را برداشتم و بیاد تصمیم شب افتادم دیدم که قلبم کاملاً مطمئن است.

برای همیشه خانه را ترک کردم

بنابراین، تصمیم قطعی گرفتم که اسلام را با کمال دلگرمی بپذیرم و برای همیشه به آن افتخار کنم. اما چون برای آخرین بار خواستم همه چیز و همه کس را ترک کنم، دلم می خواست که با همه چند ساعتی بنشینم و صحبت کنم البته بدون اینکه آنان از جریان مطلع شوند، امروز دیگر با همه کس بر خوردم چنان مشفقانه بود که هیچکدام نمی خواست از پای صحبتم برخیزد، با خواهران و برادران بزرگم که دلم را خالی کردم، شیام کوچولو را همچنانکه در بغلم بود برداشتم و بطرف بازار بردم تا برایش چیزی بخرم، برادر دیگرم کمار نیز دستم را گرفت و گفت: دادش جان، من هم با تو بازار می آیم، او را هم با خود بردم و اسباب بازی و خوردنی زیادی برایشان خریدم و برگشتم. آنها به بازی خودشان مشغول شدند و من رفتم پیش مادرم نشستم. مادرم گفت: انیل جان، چرا امروز به دکان نمی روی؟ گفتم: پدرم همیشه با من بد اخلاقی می کند و روی خوش با من ندارد چگونه به دکان بروم؟ مادرم گفت: امروز دایی ات اینجا می آید برایش می گویم که با پدرت صحبت کند. مادرم چند دقیقه ای داشت صحبت می کرد و من همچنان به چهره اش نگاه می کردم کم کم وقت جدائی هم داشت نزدیک می شد و یک بار دیگر خواهران و برادران و باز هم مادرم را نگاه کردم، اکنون همان لحظه ای فرا رسیده بود که

عزیزانم را برای همیشه پشت سر گذارم نزدیک بود که چیغی از سرم کنده شود و اشکهایم سرازیر گردد، اما خودم را کنترل کردم و از منزل بیرون آمدم ولی آنها نمی دانستند که در قلب من چه انقلاب برپاست، همگی با خونسردی تمام به کار و بازی شان مشغول بودند. از کنار کوچه یکبار دیگر نگاه حسرت باری بر منزل انداختم و بطرف مسجد جامع آگره براه افتادم.

بزرگترین افتخارم

اما از این نکته ابائی ندارم اگر عرض کنم که من برای همیشه به اسلام افتخار خواهم کرد. آنهم خداوند بزرگ و منان زمانی به من توفیق هدایت عطا فرموده که چهارده سال داشتم و هنوز به سن بلوغ نرسیده بودم امیدوارم که خداوند مرا ثابت قدم بدارد. هنوز ساعت شش و نیم بود که مسجد رسیدم امیر هم آمده بود. تا چشمش به من افتاد پرسید: چه تصمیم گرفتی؟ گفتم: تصمیم گرفتم اسلام را بپذیرم، تا این سخن را شنید با محبت فوق العاده ای مرا نوازش کرد و گفت: الآن برو حمام کن و این لباس را هم بپوش، من هم بلا فاصله دوشی گرفتم و لباسی که به من داده بود پوشیدم و آمدم، بعد از نماز مغرب امیر مرا به خانه ای برد، قبل از هر چیز کلمه (لا اله الا الله محمد رسول الله) را به من تلقین کرد و من تکرارش کردم، و بعد چند آیه از قرآن کریم را برایم یاد داد، و سپس برای نماز آماده شد و گفت: با من دو رکعت نماز نفل بخوان و بعد از نماز کاملاً قلبم آرام گرفت، و هرگونه غم و اندوهی که داشتم از من دور شد.

اما بنا بر مصلحتی، اسلام آوردن من در میان مردم اعلان نشد، و در باره نام من که مشوره شد نامهای زیادی پیشنهاد گردید، یکی گفت: نورالله، یکی گفت: ابوبکر، یکی گفت: نور الاسلام، یکی گفت: امداد الله، چراغ الدین، بدر الدین، محمد اشفاق، زولی، میان کفیل که معلم دبیرستان آگره بود گفت: نام این جوان مجاهد اسلام باید باشد که نهایتاً بر همین نام اتفاق گردید، و همه مبارکبادی دادند و به دنبال آن مرا به بادر ممتاز که

در شهر آگره دکان داشت سپردند تا چند روز از من پذیرای و محافظت کند، چون آگره شهر خودم بود و خانواده ام در جستجوییم بودند ولی پذیرائی‌ای که بادر ممتاز از من کرد هرگز فراموش نخواهم کرد، و ای کاش من می‌توانستم جبران کنم، علاوه از این که مرا تشویق می‌کرد اخلاق نیکویش مرا گرویده خود کرده بود و بطوری که من حس کردم حتی مرا از فرزندانیش بیشتر دوست داشت و در این مدتی که در خانه او بودم هرگز تصور نمی‌کردم که من در خانه دیگری هستم فکر می‌کردم خانه خودمانست ولی پس از مدتی راهی پاکستان شد و اکنون نمی‌دانم که در کجا زندگی می‌کند. مدتی که در آگره بودم مفتی عبدالقدوس مفتی شهر آگره مشوره داد که به جای دیگری منتقل کرده شود تا بتوانم در آنجا به تحصیل ادامه دهم و خیالم از همه چیز راحت باشد و خودش شهر سورت حومه گجرات را پیشنهاد کرد و پس از توافق مولانا عارف ۵۰۰ روپیه با یک دست لباس برایم داد و مرا با سید صابر فرستاد، از عیدگاه بطرف ایستگاه قطار حرکت کردیم، و چند تایی دیگر نیز همراهی می‌کردند. به ایستگاه رسیدیم، و جایمان را در قطار مشخص کردیم خداحافظی شروع شد، هر کدام از مسلمانان نسبت به من محبت خاصی بنوعی دعا می‌کرد، قطار داشت آماده حرکت می‌شد اما هیچکدام از آنان نمی‌خواستند از من جدا شوند بهر حال قطار براه افتاد بعضی خودشان را کنترل کردند اما بعضی دیگر اشک از چشمانشان سرازیر شد. رفیق سفرم سید صابر گاهی مرا تسلی می‌داد و چند کلمه ای از اسلام برایم می‌گفت و گاهی هم مرا به حال خودم رها می‌کرد تا راحت باشم. بالآخره به سوت رسیدیم و سید صابر مستقیم مرا به دکان عطر فروشی عبدالاحد برد و به او سپرد، و چون مسئولیتش همینقدر بود، فوراً خدا حافظی کرد و به آگره برگشت، چند روزی در خانه عبدالاحد ماندم و از من پذیرائی گرمی بعمل آورد و نمی‌توانم مهمان نوازی او را تشکر کنم.

جامعه اسلامی

چند روزی که گذشت، عبدالاحد مرا به جامعه اسلامی برد تا برایم اسم نویسی کند. چون طلبای مدرسه و بقیه از من اطلاع یافتند که تازه مسلمان شده ام همه برای دیدن من جمع شدند. و علاوه بر آن شدیداً اصرار داشتند که سر گذشتم را برایشان تعریف کنم بنا بر تقاضای آنان داستان مسلمان شدنم را مختصراً و با الفاظی شکسته (چون زبان مادری ام اردو نبود) برایشان عرض کردم. و در آخر گفتم که اکنون بخاطر اطاعت از فرمان خدا و پیامبرش برای تحصیل علم آمادگی کامل دارم و ان شاء الله امیدوارم که بتوانم تکمیلش کنم، از آن تاریخ به بعد تحصیلم را در جامعه اسلامی مرتب آغاز کردم و مورد محبت و علاقه خاص اساتذہ و دانش آموزان قرار گرفتم. و از یاد نخواهم برد.

که همه این نعمتها جز فضل و احسان خداوند بر من چیزی نیست ورنه من خودم را خوب می شناسم که چه بنده گنهکاری هستم و لیاقت آنرا نداشتم که هر کسی به من احترام بگذارد. و از من پذیرائی کند و هرگز اینقدر تصور نمی کردم که خداوند این همه با من لطف و احسان کند بی شک که ناصر و مددگار بندگانش خود اوست، و او هرگز کسی را که بخاطر او مشکلات و مصائب را تحمل کند خوار و ذلیل نخواهد کرد.

تاریخ جامعه اسلامی

این جامعه که بنام اسلامیة تعلیم الدین معروف است در دهستان دابیل و سملک بخش بلسار استان گجرات هندوستان واقع گردیده است، تاریخ تاسیس آن به ۱۳۲۶ هجری قمری بر می گردد و سنگ بنیاد آن بدست مولانا احمد حسن سملکی گذاشته شده است. مولانا سند فراغت را از مدرسه امینیہ دهلی حاصل نموده بود. او در ابتدا بنای این جامعه را در مسجد سملک گذاشت و سپس که دسترسی پیدا کرد زمین مستقلى خریداری نمود و بنای جامعه را آغاز کرد. و پس از آنکه مولانا احمد حسن دار فانی را وداع گفت سرپرستی مدرسه را مولانا احمد بزرگ سملکی بعهده گرفت، او فارغ

التحصیل دارالعلوم دیوبند، شاگرد شیخ الہند مولانا محمود الحسن رحمہ اللہ و معاون خصوصی مولانا رشید احمد گنگوہی رحمہ اللہ بود، اساتذہ معروفی کہ در این جامعہ تدریس کردہ اند عبارتند از:

۱ علامہ سید انور شاہ کشمیری ۲- مولانا شبیر احمد عثمانی ۳- مولانا سراج احمد رشیدی ۴- مولانا مفتی عزیز الرحمن دیوبندی ۵- مولانا بدر عالم میرتی ۶- مولانا عتیق الرحمن عثمانی ۷- مولانا سعید احمد اکبر آبادی ۸- مولانا حفیظ الرحمن سیوہاروی رحمہ اللہ ۹- مفتی شفیع عثمانی رحمہ اللہ مفتی بزرگ پاکستان ۱۰- مولانا شمس الحق افغانی رحمہ اللہ ۱۱- مولانا ظفر احمد عثمانی تھانوی رحمہ اللہ ۱۲- مولانا محمد یوسف بنوری رحمہ اللہ. و از شاگردان معروفی کہ از این جامعہ فارغ التحصیل گردیدہ اند می توان از: ۱- مفتی زین العابدین امیر جماعت تبلیغ پاکستان ۲- مولانا محمد یوسف بنوری رحمہ اللہ موسس جامعہ نیو تاون کراچی ۳- و علامہ خالد محمود را نام برد.

البتہ نمی خواہم کلاً تاریخ جامعہ را الآن بررسی کنم چون در توان من نیست، شما اگر آگاہی بیشتر در این زمینہ خواستہ باشی می توانی بہ کتابی کہ در ہمین زمینہ بنام تاریخ جامعہ اسلامیہ توسط مولانا فضل الرحمن در / ۵۰۰ صفحہ تالیف گردیدہ رجوع کنی اما آنچه کہ تاکنون علاوہ از این درس و تدریس قابل توصیف و فضای معنوی این جامعہ مرا بہ خود جلب کردہ نظم و تربیت فوق العادہ ساختمانهای قشنگ و زیبا، فضای آزاد و محیط دلکش آن است، سرپرست کنونی جامعہ مولانا محمد سعید بزرگ یکی از معروفترین شخصیتہای علمی ہندوستان است. او علاوہ براینکہ سرپرست جامعہ است، عضو شورای مرکزی دارالعلوم دیوبند نیز بہ شمار می رود؛ امیدوارم کہ خداوند متعال طول عمر و توفیق خدمت بہ ایشان عطا فرماید. آمین

اعلان روزنامہ

اکنون ببینیم کہ در خانہ ام چہ می گذرد بدنبال غائب شدن من از خانہ تا چند روزی کہ پدرم همان مناطق نزدیک را نیز زیر نظر داشتہ و مرا جستجو می کردہ است. اما پس از

مدتی که نسبتاً مایوس شده توسط روزنامه اعلان می‌کند که هر کس در مورد فرزندم انیل کمار با نشانیهای ذیل اطلاع دقیقی به من بدهد جایزه مورد نظرش را کسب خواهد نمود، وقتی که سرپرست مدرسه از جریان اطلاع یافت، فوراً به عبدالاحد دستور داد تا با من به دادگستری بمبئی برود و تصویب نامه ای برای مسلمان شدنم بگیرد.

به دادگستری بمبئی حاضر شدیم، و پس از گزارش موضوع قاضی سوالات زیادی از من نمود، و از همه بیشتر روی همین سوال اصرار داشت که خود شما خودت به میل خود دین اسلام را پذیرفته‌ای یا کسی شما را به این امر مجبور کرده است؟ یا علت دیگری در کار است؟ بعد از اینکه کاملاً مطمئن شد که من با میل و رضای خودم اسلام را بعنوان یک دین کامل قبول کرده ام تصویب نامه‌ای به اسمم صادر نمود؛ و به عبارت دیگر، مسلمان شدنم رسماً از طرف دولت تائید گردید، حالا دیگر هیچ کسی حتی پدرم اجازه نداشت که کوچکترین اعتراضی به من کند

این بود آقای ندیم سر گذشت من

گفتم: آقای مجاهد اسلام خیلی متشکرم از اینکه وقت گرانبهایت را در اختیار من گذاشتی و از سر گذشت عبرت انگیزت به من درس ایمان و اخلاص و توکل آموختی؛ به امید اینکه بتوانم این پیام آموزنده و ولوله انگیزت را به همه مسلمانان پاکستان تقدیم کنم اما می‌خواستم بپرسم که آیا اجازه می‌فرمائی که این سر گذشت شما را بشکل رساله ای چاپ کنم؟ البته اگر لازم می‌بینید از نظر من اشکالی ندارد اما خواهش می‌کنم عکسم را چاپ نکنید یعنی اگر روز نامه‌ها هم خواستند به آنها ندهم؟ نظر من همین است باز هم اختیار دارید.